

که نقاش در خلال کار از آن پیروی کرده، همان روشی است که درجه تکامل ابزار و نیروهای تولیدی، آن را مقرر میدارد، بنابراین ابزار طبیعی هستند که شیوه نقاشی را تعیین می کنند.

همچنین مارکسیسم می تواند در پاسخ پرسش دوم مدعی شود که: هنر پیوسته برای خدمت به طبقه حاکمه شکل می گرفته است. بنابراین هدفی که هنرمند را به هنرنمایی و نوآوری میکشاند، همانا احترام باین طبقه و مصالح آن بوده است، و از آنجا که خود این طبقه زائیده نیروهای تولیدی بوده، طبعاً ابزار تولید می تواند آخرین، پاسخ چنین پرسشی باشد.

ولی مارکسیسم در مورد سؤال سوم چه خواهد کرد: چرا تا بلوما را بشگفت و امیدارد و مورد پسند ما قرار میگیرد؟؟ آیا نیروهای تولیدی یا مصلحت طبقاتی است که چنین اعجاب و ذوق هنری را در روح مای آفرینند، یا دریافتی است وجدانی، و ذوق و سلیقه ایست که از صمیم قلب سرچشمه گرفته و بهیچوجه رهاورد ابزار تولید و شرائط طبقاتی آن نمی باشد؟؟

ماتریالیسم تاریخی، مارکسیسم را وادار میکند که ذوق هنری را به نیروهای تولیدی و مصلحت طبقاتی تفسیر کند، زیرا این عامل اقتصادی است که همه پدیده های اجتماعی را در ماتریالیسم تاریخی تفسیر میکند، ولی مارکسیسم با همه تلاشی که کرده نتوانسته چنین کاری را انجام دهد، زیرا اگر نیروهای تولیدی، یا مصالح طبقاتی، آفریننده این ذوق هنری باشند، می باید با زوال آن نیروها، یا آن مصالح، ذوق هنری هم از بین برود، و نیز ذوق هنری به پیروی از تحول و تکامل ابزار تولید، می باید تغییر و تحول یابد، کما اینکه دیگر پدیده ها و روابط اجتماعی تغییر و تحول می یابند، ولی هنر قدیم با آن فرازهای درخشانش، پیوسته، تا با امروز، در نظر انسانها، سرچشمه لذت و زیبایی می باشد، و با اینکه انسان در عصر اتم بمیرد، آثار هنر قدیم، کماکان، همانند هزاران سال پیش، انسانها را مسحور و سر نشاط میسازد، بنابراین چگونه این تلذذ روحی باقی مانده است، تا آنجا که انسان سوسیالیست و سرمایه دار، همانند اربابان و بردگان، از هنر جوامع برده داری بهره مند شدند؟!

همچنین، با قدرت چه زورمندی، ذوق هنری توانست از قیود ماتریالیسم تاریخی آزاد شود و در ادراک انسانی، جاودانه لانه کند؟! آیاتنها تفسیری که پاسخگوی همه این پرسشها باشد «عنصر انسانی نیست»؟!!

در اینجا «کارل مارکس» میکوشد، که بین قوانین ماتریالیسم تاریخی و اعجاب مانسبت به آثار هنر انسان باستان سازگاری بوجود آورد و در این زمینه چنین مدعی میشود که: انسان عصر جدید، از درخشانی آثار هنر باستان، بدین علت لذت می برد که این آثار، طفولیت و مراحل ابتدائی نوع بشر را مجسم میسازد، کما اینکه هر انسانی از دیدن احوال کودکی خویش که بی شائبه و عاری از هر گونه پیچیدگی است لذت میبرد<sup>(۱)</sup>. ولی «کارل مارکس» چیزی از سرور انسان در باره احوال کودکی بمانمی گوید. توضیح نمی دهد که آیا آن سرور در انسان بک غریزه اصیل می باشد، یا پدیده ایست که تابع عامل اقتصادی میباشد و با پیروی از آن تغییر میکند؟. سپس چرا، برای مثال: انسان از آثار درخشان هنری یونان لذت میبرد و به شگفت درمیاید، در حالیکه همین تلذذ و اعجاب را در دیگر پدیده های زندگی مردم یونان، از قبیل: اندیشه ها و عادات و مفاهیم ابتدائی احساس نمیکند. با آنکه همه آنها نمایشگر طفولیت نوع بشری هستند؟!!

از طرفی «کارل مارکس» درباره مناظر طبیعی خالص چه میگوید؟ مناظری که از دورترین دورانهای تاریخ تا به امروز و باز... قادر خواهند بود که حس زیبا- دوستی را در انسان ارضاء کنند، و در روح او تلذذ پدید بیاورند؟! بنابراین چگونه بدانسان که اربابان، ناداران، فئودالها و بردگان از این احساس لذت میکنند، ما هم مثلذذ می شویم، با اینکه آن پدیده ها طبیعی بوده، و چیزی از طفولیت نوع بشری را، که «مارکس» بر اساس آن اعجاب ما را نسبت به هنر باستان تفسیر میکند، مجسم نمی سازد؟!!

آیا از این جریان نتیجه نمی گیریم، که مسئله این نیست که ما از شکل طفولیت به شگفت درمی آئیم، بلکه مسئله ذوق عمومی هنر اصیل مطرح بوده، که انسان عصر

بردگی و عصر آزادی را وادار میکند که از ادراك واحدی برخوردار باشند؟!]

\* \* \*

در پایان بررسی عمومیت نظریه، آیا طبیعی نیست که می‌بینیم «انگلس»، دومین پایه‌گذار ماتریالیسم تاریخی از مبالغه دربارهٔ عامل اقتصادی در تاریخ پشیمان شده، اعتراف میکند که او و دوستش «مارکس» دربارهٔ مفهوم مادی خویش دربارهٔ تاریخ، بطور اشتباه آمیزی برانگیخته شده‌اند؟

در سال «۱۸۹۰»، «انگلس» به «ژوزف بلوخ» نوشته است:

گرایش بیش از اندازه نویسندگان تازه‌کار به «جنبهٔ اقتصادی» که از حد خود تجاوز کرده مسئله‌ایست که نکوهش آن متوجه من و «مارکس» می‌باشد. بر ما لازم بود که بر این پایه اصلی تأکید کنیم، تا از این رهگذر، با دشمنانی که آن را انکار میکردند مقابله کنیم، و برای ما وقت، یا جا و یا فرصتی باقی نماند که عناصر دیگر را در مواضع حقیقی خود قرار دهیم، در حالی که آن عناصر از رابطهٔ متقابل برخوردارند»<sup>(۱)</sup>

#### ۴- شرح و بسط نظریه

اگر بخواهیم تفصیلات نظریه را بررسی و توضیح دهیم، لازم است از نخستین مرحله تاریخی (طبق عقیده مارکسیسم) آغاز کنیم و آن مرحله: کمون اولیه<sup>(۱)</sup> است. بعقیده مارکسیستها، انسانها در نخستین حیات اجتماعی‌شان از مرحله کمون اولیه<sup>(۲)</sup> گذشته‌اند، و این مرحله، طبق قوانین دیالکتیک، حامل ضد خود بوده، پس از پیکاری طولانی، این ضد، رشد و شدت یافته، تا آنجا که پایه جامعه کمون اولیه را درهم فرو ریخته، و از این جریان، «ضد» پیروزمندانه در پیراهن جدیدی، که عبارت از نظام بردگی و یا اجتماع برده‌داری است، ظاهر شده است. بدین سان این پیراهن جدید، یا جامعه برده‌داری، جایگزین نظام مشاع و اجتماع مساوات مطلق گردید.

#### ۱- Primitive Communism

۲- به کمون اولیه، اشتراک اولیه هم اطلاق شده است، منظور جامعه ایست که در آن مالکیت خصوصی وجود نداشته و تولید بر حسب احتیاج و بالتساوی بین همه افراد جامعه تقسیم می‌شده است. مارکس مانند سایر متفکرین هم عصر خود فرض کرده که یک جامعه ابتدائی بشری وجود داشته، که در آن مساوات و همکاری برقرار بوده است، ولی بعداً برای تحصیل قدرت و ثروت، بین افراد، بتدریج مبارزه پیدا شده است. مارکس معتقد بود که: جامعه ابتدائی بشر (کمون اولیه) در حال تعادل بود، ولی آنگاه که وسایل جدیدی برای انجام کارها، اختراع شد تعادل اجتماع از بین رفت. سلاح‌ها و ابزارهای جدید مورد استفاده قرار گرفتند، ولی طرز تفکر قدیم و اصول اخلاقی جامعه با وضع جدید مطابقت نداشت؛ زیرا نظام فکری موجود از وضع مادی قدیم ناشی شده بود، و از آنجا که نظام اجتماعی زائیده افکار نبود، بلکه افکار زائیده نظام اجتماعی بود، لازم شد که برای جامعه جدید «روبن» Superstructure-

پیش از آنکه همه تفصیلات این مرحله را بررسی کنیم، یک سؤال اساسی درچنین تحقیقی مطرح میشود: چه دلیل علمی وجود دارد که بشر، واقعا، از دوران کمون اولیه گذشته است؟ و چون ما از انسانهای پیش از اعصار تاریخ مدون صحبت میکنیم، این پرسش پیش میآید که چگونه امکان دارد این دلیل علمی را به چنگ آوریم؟

مارکسیسم کوشش کرده که این معضل راناپیز بشمرد، برای اثبات صحت فهم خویش درباره آن دوران حیات اجتماع بشری، که درمغاک گذشت زمان نهان شده بود، دلیل علمی بیاورد. بهمین علت مارکسیسم برخی از اجتماعات معاصر را مطالعه کرده و از این رهگذر به ابتدائی بودن آنها فرمان داده است و آنها را ماده علمی پژوهش آنچه در اعصار پیش از تاریخ رخ داده قرار داده است، و این کار بخاطر آن بود که اینگونه جوامع، طفولیت اجتماعی را مجسم میساختند، و بیان همان حالت کمون اولیه بودند، یعنی همان مرحله‌ای که جوامع بشری، بطور عموم، از آن گذشته‌اند.

از این رهگذر مارکسیسم توانست برای نظریه خویش دلیل علمی عرضه کند. طبیعی است که وقتی معلومات مارکسیسم درباره این جوامع معاصر ابتدائی، میرساند که کمون اولیه همان حالتی است که بر آنها حاکم می‌باشد از اینرو لازم می‌آید که کمون اولیه نخستین دوران همه جوامع ابتدائی، درمغاک ناپیدای تاریخ باشد. بدینسان مارکسیسم پنداشت که بر دلیل مادی محسوسی دست یافته است.

ولی لازم است- پیش از هر چیز- بدانیم، که مارکسیسم معلومات خود را از آن جوامع معاصر ابتدائی بطور مستقیم به دست نیاورده، بلکه این اطلاعات را از افرادی گرفته، که موفق شده‌اند به میان آن اجتماعات بروند و بر خصوصیات

---

→ از نظم حقوقی و معتقدات بوجود آید. از طرفی کسانی که از وضع سابق منتفع میشدند، در برابر تغییرات جدید ایستادگی و مقاومت میکردند. بدین ترتیب، نزاعی طبقاتی، بین طبقه محافظه کار و طبقه‌ای که از تضاد روشهای جدید تولید با نظم قدیم رنج میبردند ایجاد میشد و همینکه این نزاع بقدر کافی شدت می‌یافت، نظام اجتماعی جدیدی بوجود میامد. م.

آنان آگاهی یابند. البته جریان به اینجا خاتمه نمی‌یابد. زیرا مارکسیسم تنها آن معلوماتی را که موافق با نظریه‌اش بوده گرفته است و معلومات دیگر را که با نظریه‌اش مخالف بوده، متهم به انحراف و تزویر کرده است. بهمین علت تحقیقات مارکسیسم به منزله کردن معلوماتی گرایش داشته که بنفع نظریه‌اش بوده است، و بجای آنکه بیاید معلومات را برای نظریه گسترش دهد و آنها را تحکیم بخشد، سپس نظریه را در پرتو آن آزمایش کند، خود نظریه را با در تقدیر گرفتن ارزش معلومات و اخبار، مستحکم میکند.

در این زمینه از یک نویسنده بزرگ مارکسیستی می‌شنویم که میگوید:

«تا آن حدودی که میتوانیم گذشته را غور و بررسی کنیم، می‌بینیم که انسان در اجتماعات زندگی میکرده است و آنچه بررسی جوامع ابتدائی باستانی را ساده میکند، این است که پیوسته تا زمان ما، شرائط اجتماعی ابتدایی بر بسیاری از ملتها حاکم می‌باشد، کما اینکه این حالت نسبت به بعضی از غیر سفیدپوستان، در افریقا و «پولینزی»<sup>(۱)</sup>، «ملانزی»<sup>(۲)</sup>، «استرالیا» و سرخ پوستان امریکا - پیش از کشف آن - و «اسکیمو» و «لاگون»<sup>(۳)</sup>... الخ، صادق است. و بیشتر معلومات بسیاری که از این جوامع ابتدائی به ما رسیده، از افراد اکیپهای تبلیغاتی بوده، که حقائق را از قصد یا غیر قصد تحریف کرده‌اند.»<sup>(۴)</sup>

بر فرض اینکه آن معلوماتی که درباره آن جوامع معاصر ابتدائی است و مارکسیسم به آن اعتماد کرده، تنها معلومات صحیحی باشند که بدست آمده‌اند

۱- پولینزی Polynesia جزایری است در اقیانوس کبیر و در شرق استرالیا.م.

۲- ملانزی Melanesia جزایری است در اقیانوس کبیر و در شمال شرقی استرالیا.م.

۳- Lagoon جزایری است در جنوب اقیانوس کبیر از مستعمرات انگلستان.م.

۴- قوانین اساسی اقتصاد سرمایه‌داری. ترجمه عربی: ص ۱۰.

میتوانیم سؤال کنیم: آیا آن جوامع ابتدائی هستند، و در حالت اشتراك اولیه بسر میبرند، و آیا امکان دارد، که بر شکل ابتدائی بودن آنها اطمینان داشته باشیم؟ البته مارکسیسم از نظر علمی، در مورد این سؤال جدید، حتی يك دليل، برای ابتدائی بودن آن جوامع معاصر ندارد. زیرا قوانین جبری تحول تاریخ، که مارکسیسم به آن اعتقاد دارد، قضاوت میکند که بطور حتم شدمان تحول اجتماعی، شامل آن جوامع نیز شده است. از این رو وقتی ادعا میکند که حالت کنونی آن جوامع، همان حالت کمون اولیه است، بطور طبیعی با دست خود خط بطلان بر همه قوانین تکامل میکشد، و جمود را در طول هزاران سال جایگزین آن میسازد.

### چگونه کمون اولیه را تفسیر کنیم؟

حال باید دید که چگونه مارکسیسم دوران کمون اولیه ادعا شده را طبق قوانین ماتریالیسم تاریخی تفسیر میکند؟ مارکسیسم روابط مالکیت کمون اولیه را در جامعه ابتدائی، در درجه ابتدائی تصور میکند؛ بطوری که فکر میکند که در آن زمان، نیروهای تولیدی حاکم بر جامعه، بر اساس همان روابط قرار داشته است. نظر به اینکه در شرائط دوران کمون اولیه، انسان بسیار ضعیف و ناتوان بود، مردم مجبور بودند برای تولید کردن، بطور دسته جمعی و مشترك و بصورت متشکل با طبیعت روبرو شوند. از آنجا که در این دوران، تولید دسته جمعی بود، بطور طبیعی روابط مالکیت اشتراکی پدید آمد و بدینسان راه بر مالکیت خصوصی بسته شد. با این ترتیب مالکیت از این رو اشتراکی بود که تولید بصورت اشتراکی انجام میگرفت. از طرفی توزیع بر اساس برابری بین افراد جامعه تقسیم میشد، و این خود دست آورد دیگری از شرائط تولید اشتراکی بود، زیرا سطح بسیار پائین نیروهای تولیدی، ملزم میساخت که مواد ناچیز غذایی و کالاهای ساده تولید شده، به اجزاء متساوی تقسیم شوند، بدانسان که پیروی از هر شیوه دیگری در تقسیم مواد غذایی و کالاهای ساده ساخته شده غیر ممکن بود، زیرا اگر یکی از افراد جامعه، سهمی

بیش از سهم دیگران بدست میآورد، باعث مرگ دیگری از گرسنگی میشد. (۱)

با چنین اسلویی، مار کسپسم، کمونیسم بودن جامعه ابتدائی را تفسیر می کند و علل مساوات را که بر آن حاکم بوده شرح میدهد. این علل را «مورگان» (۲) به منظور وصف قبائل ابتدائی که در فلات امریکای شمالی مشاهده کرده بود، ذکر کرده است. «مورگان»، مشاهده کرده بود که این قبائل، گوشت حیوانات را به اجزاء مساوی تقسیم میکنند، سپس آنها را بین همه افراد قبیله بخش میکنند.

مار کسپسم چنین توضیحی را میدهد، ولی وقتی از اخلاق کمون اولیه صحبت میکند، و از فضائل آن تمجید میکند، ضد آنرا بیان میدارد و از «جیمس آدیروز» که در احوال سرخ پوستان يك قرن پیش آمریکائی مطالعه کرده است، نقل میکند: در آن اجتماعات ابتدائی، کمک بهر کسی که نیازبان داشت جرم بزرگی محسوب میشد و مرتکب آن، خوار و کوچک میگردید. و نیز از «کاتلین» نقل کرده است: هر فردی در دهکده هندی، خواه مرد باشد یا زن یا کودک حق داشت که وارد هر خانه ای که بخواهد بشود و اگر گرسنه بود، سد جوع کند بلکه حتی آن کسانی که از کار کردن عاجز بودند، یا آنکه تنبلی میکردند به شکار بروند. علیرغم این تنبلی و کاهلی می توانستند، بهر خانه ای که بخواهند بروند و غذای خانه را با افراد همان خانه تقسیم کنند. و بخاطر همین جریان بود که در آن اجتماعات، مرد، حتی اگر از وظایف مربوط به تولید این غذا شانه خالی میکرد باز غذا گیر میآورد، خلاصه با فرار از شرکت در تولید غذا جرمی مرتکب نمیشد، و تنها مانعی که در سر راهش بود احساس خودش بود چون فکر میکرد با فرار از کار از هیبت و متانت اش کاسته می شود. (۱)

اطلاعاتی را که مار کسپسم در این زمینه در اختیار ما گذاشته، یعنی در زمینه اخلاق و عادات و سنن جوامع کمون اولیه، که بطور اجتماعی از آن پیروی میشد،

۱- تطور الملكية الفردية. متن عربی: ص ۱۴

۲- Morgan

۳- تحول مالکیت فردی. ترجمه عربی: ص ۱۴



روشن میسازد که سطح نیروهای تولیدی، تا آن درجه پائین نبوده است که اگر یکی از افراد جامعه از سهم خود می‌گرفت، دیگری از گرسنگی می‌مرد. بلکه وفور نعمت وجود داشته، بدانسان که ضعیف و عاجز و جز آن، از مقداری از تولید بهره‌مند میشدند. با این ترتیب چرا و به چه علت، در آن مرحله، مساوات در توزیع، تنها شیوه ممکن بوده است؟! و چگونه، با وجود زیادی تولید و امکان بهره‌کشی از آن، اندیشه بهره‌کشی و دست‌بردن در توزیع در ذهن کسی خطور نمی‌کرد؟!!

اگر نیروهای تولیدی اجازه بهره‌کشی را در آن جوامع میداد، بنابراین لازم است علت عدم پیدایش آن را که در نسبت شناخت و اندیشه عملی انسان ابتدائی نهفته است، بیابیم. مسلماً اندیشه بهره‌کشی، بسان پدیدۀ پس از این شناخت و اندیشه عملی، و همانند دست‌آورد رشد و افزونی آزمودگی بشر به زندگی، در انسان ابتدائی پدید آمده است.

اگر مار کسیم بتواند بگوید- یا برای ما، از نظر گاه اعتقاد مار کسیم، امکان داشته باشد که بگوئیم: روش برابری در توزیع، نخست بعلت کمبود تولید بوده، سپس بصورت «اصل» در آمده و عادت شده است. آیا در مورد چنین جریانی برای موقعیت جامعه ابتدائی نسبت به افراد تنبل و کاهلی که با قصد و اختیار کار نمی‌کردند و با اینهمه، بدون آنکه خطر گرسنگی و محرومیت تهدیدشان کند، خود را بوسیله تولید دیگران در تأمین میدیدند، میتوانیم تفسیر صحیحی بیابیم؟!!

آیا کار دسته جمعی در جریان تولید بدین معنی نیز هست که توزیع حاصل تولید را بر افرادی که در اعمال تولیدی شرکت نداشته‌اند لازم سازد؟! اگر جوامع ابتدائی در وهله اول، برای آنکه کسی از گرسنگی نمیرد و در جریان تولید دسته جمعی کمکی را از دست ندهند، اصرار داشتند در تقسیم حاصل تولید از روش برابری حمایت کنند، چرا برای تأمین تنبل‌هایی که با مرگشان چیزی را از دست نمیدادند اشتیاق می‌ورزیدند؟!!

### تقیض کمون اولیه چیست؟

اجتماع کمون اولیه، بنا بر عقیده مارکسیسم، از آنگاه که پای بر عرصه وجود گذاشت، در بطن خود حامل تضادی بود که بتدریج به رشد و نمو آغاز کرد و پیوسته شدت یافت تا آنکه منجر به از بین رفتن آن شکل اجتماعی شد. از طرفی لازم به تذکر است که این تضاد منشأ طبقاتی نداشت، زیرا اجتماع کمون اولیه بیش از یک طبقه نبود، و در آن، دو طبقه متضاد یا حاکم و محکوم وجود نداشت، بلکه تضاد میان روابط اشتراک در مالکیت و نیروهای تولیدی بود، و آن زمانی بود که نیروهای تولیدی به رشد و نمو آغاز کردند، تا آنجا که روابط اشتراک اولیه بسان سدی در برابر رشد نیروهای تولیدی خودنمایی کردند. مسلم بود که در چنین شرایطی، تولید، به علائق و روابط جدیدی نیاز مبرمی دارد، تا از این رهگذر بتواند به رشد و تکامل خود ادامه دهد.

اما چگونه و چرا روابط کمون اولیه مانع رشد نیروهای تولیدی شدند؟ این مسئله ایست که مارکسیسم آن را چنین توضیح میدهد: ترقی نیروهای تولیدی، این امکان را به فرد داد که از کار خویش در تربیت چهارپایان و زراعت، بیش از مقداری که برای حفظ زندگی خویش نیاز دارد به وسائل زندگی دست یابد. از این رهگذر فرد قادر شد که فقط جزء محدودی از وقت خود را صرف تأمین زندگی خود کند، یعنی بدون آنکه همه انرژی عملی خود را بخدمت بگیرد. از اینرو لازم بود. برای آنکه همه قدرت عملی‌ئی را که رشد و ترقی نیروهای تولیدی بآن نیاز دارد بسیج کند. نیروی اجتماعی جدیدی را بیافریند، که تولیدکنندگان را مجبور سازد همه انرژی خود را بکار ببرند. و از آنجا که در روابط کمون اولیه چنین نیروئی پیدا نمیشد، لازم بود که آن روابط عوض شود و جای آن را نظام بردگی بگیرد، زیرا نظام بردگی به اربابها این اجازه را میداد تا بردگان را مجبور سازند که بطور مداوم کار کنند. لهذا از این رهگذر نظام بردگی پدید آمد.

نظام بردگی نخست، بابرده کردن اسرای جنگ آغاز شد، بدینسان که افراد

قبیله، در حملات خود، آنها را از قبیله دشمن به چنگ می‌آوردند و برده خویش می‌ساختند. پیشتر عادت بر این بود که اسرای جنگ را می‌کشتند، زیرا نگهداری و تأمین آنان استفاده‌ای نداشت. پس از آنکه تولید، تکامل نسبی یافت، مصالح اقتصاد قبیله اقتضا کرد که اسیران جنگی را نگاهداری و برده شوند، زیرا این اسرا بیش از آنچه می‌خورند تولید می‌کردند، و از این رهگذر بود که اسرای جنگ به بردگان تبدیل یافتند و در نتیجه ثروتمندان، یعنی آن کسانی که از بردگان بهره‌کشی کردند، شروع به برده کردن اعضاء قبیله خود نیز کردند، و از اینجا بود که اجتماع، به ارباب و برده تقسیم شد، و تولید هم در خلال این انقسام و در سایه سیستم جدید بردگی، رو به گسترش نهاد...

ما اگر در این مسئله دقت کنیم، میتوانیم از مجموعه تفسیر خود مارکسیسم نتیجه بگیریم، که مسئله پیش از آنکه مسئله ابزار تولید باشد، مسئله انسان است. زیرا رشد نیروهای تولیدی، تنها بکار متزاید بشری نیازمند است. و مسلماً شکل اجتماعی کار، ارتباطی با رشد تولید ندارد و همانطور که کار زیاد بردگی، سطح تولید را بالا میبرد، افزونی کار آزاد نیز سطح تولید را گسترش میدهد، بدانسان که اگر همه افراد اجتماع قرار بگذارند که تلاش خویش را برای تولید مضاعف کنند، سپس حاصل تولید را میان افراد جامعه، بطور تساوی تقسیم کنند، مسلماً با چنین شیوه‌ای میتوانند رشد نیروهای تولیدی را، که اجتماع بردگی توانسته آن را محقق سازد، ضمانت کنند. بلکه تولید بیش از آنچه بوسیله کار بردگان رشد نمود، میتواند از نظر کیفی و نوعی رشد کند، زیرا کار برده با یأس توأم است و کوشش نمیکند که مغز خود را بکار اندازد و برای بهبودی تولید، آزمودگی بیشتری بیندوزد، و این جریان درست عکس مالکین آزاد می‌باشد، زیرا اینان در انجام کار تولیدی با یکدیگر همکاری می‌کنند.

از اینرو رشد نیروهای تولیدی تنها بشکل کار بردگان متوقف نبود، بلکه دست‌آورد مضاعف شدن «کار» بود. بنابراین چرا انسان اجتماعی از راه برده کردن نصف مردم جامعه، کار را مضاعف کرد و آن را از طریق همبستگی و توافق آزاد

- بین همگان بدست نیارود؟ پاسخ این سؤال در خود انسان، و در تمایلات طبیعی او نهفته است. برای مثال، انسان بطور طبیعی مایل است که در کار، صرفه جوئی کند، و روشی را برگزیند که برای رسیدن به مقصود ساده تر باشد. از اینرو از دوراهی که در برابر وی قرار دارد و بیک هدف پایان می پذیرد، آن راهی را انتخاب میکند که به کوشش کمتری نیاز داشته باشد.

آنچه مسلم است این تمایل اصیل، رهاورد ابزار تولید نمی باشد، بلکه دستاورد ساختمان خاص خود انسان می باشد. بهمین علت این تمایل، علیرغم تکامل تولید، با گذشت هزاران سال همچنان ثابت و لایتغیر مانده است. کما اینکه این تمایل صرفه جوئی در کار، دستاورد اجتماع نمی باشد، بلکه وجود خود اجتماع نیز رهاورد همین تمایل طبیعی انسان می باشد، زیرا انسان ملاحظه کرد که همبستگی و تشکل اسلوبی است که برای مقاومت در برابر طبیعت و بهره برداری از آن به تلاش کمتری نیاز دارد.

از اینرو همین تمایل طبیعی است که اندیشه برده ساختن دیگران را بانسان القاء کرد، زیرا انسان از این راه می توانست با تکلف و تلاش کمتری به مقصود خویش برسد.

با این ترتیب این نیروهای تولیدی نیست که برای انسان اجتماعی، نظام بردگی را پدید آورد، یا آنکه وی را در این راه برانگیخت، بلکه نیروهای تولیدی شرایط خوبی را برای پیشرفت انسان، بر اساس تمایلی که بطور طبیعی در وی نهفته بود، فراهم ساختند. مثل آن بسان این است که شخصی بیاید و شمشیری به یک فرد بدهد و این فرد از روی حقد و کینه ای که دارد، دشمنش را به هلاکت برساند. در این صورت امکان ندارد که رویداد قتل را بر اساس شمشیر تفسیر کنیم، بلکه پیش از آن - در پرتو مشاعر خاصی که از روح قاتل ناشی میشود آن را تفسیر و توجیه میکنیم، زیرا اگر آن مشاعر خاص وجود نداشت، هیچگاه خود شمشیر سبب برانگیختن وی به ارتکاب جنایت نمیشد.

در این زمینه ملاحظه میکنیم، که مار کسبیم در برابر علت دیگری که بطور

طبیعی اثر بسیاری در محو کمون اولیه، و تحول اجتماع به ارباب و برده داشته، سکوت اختیار کرده است، و آن علت، همان چیزی است که کمون اولیه گرفتار آن شده بود، یعنی گرفتار تمایل توده انبوهی از اجتماع به بیکاری و تنبلی و انصراف از ادامه تولید و رشد آن، تا آنجا که «لوسگیل» درباره برخی از قبائل هندی نوشته است :

«آنان طوری تنبل بودند که خود چیزی را کشت نمیکردند، بلکه همه اعتمادشان بر احتمال بود و دیگران هم مانع نمیشدند که تولیدشان را با آنان تقسیم کنند. و از آنجا که شخص فعال و کاری از محصول زمین بیش از يك فرد تنبل بهره‌مند نمیشد، بطور طبیعی تولیدشان هر سال کاسته میشد.»

مارکسیسم باین معضلات کمون اولیه اشاره نمی‌کند، زیرا این معضلات عامل شکست کمون اولیه و از بین رفتن آن از صحنه تاریخ بوده است، هم‌چنین همین عامل بوده که باعث شده : افراد فعال، تنبلیها را برده سازند و آنان را در زمینه‌های تولید، بازور و عنف بخدمت بگیرند.

این جریان، درست، روشن‌گر موقعیت مارکسیسم می‌باشد، زیرا مارکسیسم به تنبلی و شانه خالی کردن از کار، که از پدیده‌های کمون اولیه بود، اعتراف نمی‌کند، چون این موضوع ما را به نقص اصیل کمونیسم رهنمون می‌شود، آن نقصی که موجب می‌شود کمونیسم با ساختمان روحی و جسمی خاصی که انسان در چهارچوب آن، از روز آغاز حیات، پدید آمده است زیانبخش باشد، چنین نقصی، آنگاه که حیات انسان آغاز شد، در کمون اولیه وجود داشته است، و این حقیقت ثابت میکند که کمونیسم، مناسب طبیعت انسان‌ها نمی‌باشد، و دلیل آن، معضلات مشابهی بود که در خلال انقلاب جدید اتحاد جماهیر شوروی، هنگام پیاده کردن کامل کمونیسم بوجود آمد. این معضلات آنطور که مارکسیستها ادعا میکنند، رهاورد افکار طبقاتی و تمایلات سرمایه‌داری حاکم بر جامعه نبود، بلکه جلوه‌ای از واقعیت انسان وزائیده

انگیزه‌ها و ادراک‌های ذاتی وی بود، حقایقی که پیش از پیدایش طبقات و تضادها و افکار آن، با انسان آفریده شده بودند.

### جامعه برده داری

با تحول جامعه از کمون اولیه به اجتماع برده‌داری، مرحله دوم ماتریالیسم تاریخی آغاز می‌شود، و با آغاز آن، طبقات در اجتماع بوجود می‌آید، و تضاد طبقاتی بین دو طبقه اربابان و بردگان پدید می‌آید. و این مسئله‌ایست که برای اولین بار در تاریخ، اجتماع را در آتش‌دان پیکار طبقاتی افکنده است و پیوسته تا کنون این پیکار با اشکال مختلف، به پیروی از نوع نیروهای تولیدی و نیازهای آن، وجود داشته‌است. لازم است در اینجا سؤالی را - برای مارکسیسم - مطرح کنیم و آن دربارهٔ انقسام و فاصله انداختن حیات بشری بوده، که به موجب آن، اجتماع بدو طبقه تقسیم شده است: ارباب و برده، و آن سؤال چنین مطرح می‌شود: چگونه در کمون اولیه، جامعه، سیادت و اربابی را بعداً خاصی واگذار کرده است، و برای دیگران بندگی و بردگی را مقرر داشته است؟ و چرا اربابها را در نقش بردگان، و بردگان را در نقش اربابان نیآورده است؟

مارکسیسم که پاسخ آماده‌ای برای آن دارد می‌گوید: هر یک از اربابها و بردگان نقش قطعی‌ئی که عامل اقتصادی و منطق تولید آن را لازم دانسته ایفا کرده است. زیرا افرادی که نقش اربابان را در جامعه ایفا کردند، بطور نسبی از نظر ثروت در سطح عالی قرار داشتند، و بهمین علت دارای قدرتی بودند که دیگران را ببردگی وادار کردند. ولی علیرغم این پاسخ، معضل همانطور که بود تغییر نکرده و باقی مانده است. زیرا میدانیم که این ثروتهای زیاد نسبی، برای اربابان از آسمان به ارمغان نیامده‌اند، از اینرو چگونه تنها اینان بودند که به آن دست یافتند، و توانستند سیادت و برتری خود را بر دیگران تحمیل کنند، با اینکه همه در شرایط اجتماع کمون اولیه زندگی میکردند؟!!

باز مارکسیسم با طرح دو مسئله باین سؤال پاسخ میدهد:

۱- افرادی که در اجتماع کمون اولیه، در نقش رؤساء، فرماندهان جنگ، و روحانیون بودند، از موقعیت خود برای بدست آوردن ثروت بهره کشی کردند، و از این رهگذر جزئی از مالکیت عمومی را به تملک خصوصی خویش در آوردند، و کم کم از دیگر مردم فاصله گرفتند، و طبقه اشراف را بوجود آوردند، در حالیکه دیگر افراد جامعه تدریجاً به مغالک تابعیت اقتصادی آنان سقوط میگردند (۱).

۲- یکی از علل پیدایش تفاوت و تضاد بین افراد در سطح تولید و ثروت، این بود که گروهی از جامعه ابتدائی اسرای جنگ را برده خویش کردند، و بعلت سود بردن از حاصل کار اضافه بر نیازهای بردگان مزبور ثروتمند شدند، سپس بوسیله ثروتی که بدست آوردند توانستند افراد قبیله را که اموال خود را از دست داده و مقروض شده بودند ببردگی خویش در آورند. (۲)

ولی این دو مسئله ای را که مارکسیسم برای پاسخ مطرح کرده با نظر ماتریالیسم تاریخی وفق نمیدهد. زیرا مسئله اول منجر باین میشود که عامل سیاسی، عامل اساسی شود، در حالیکه عامل اقتصادی يك عامل ثانوی و ناشی از آن میشود، زیرا مارکسیسم فرض میکند که موقعیت سیاسی که فرماندهان و روحانیون و رؤساء، در اجتماع کمونیستی غیر طبقاتی از آن برخوردار بودند، راه را برای ثروتمند شدن و ایجاد مالکیت خصوصی آنان گشود، بدین ترتیب پدیده طبقاتی زائیده ساختمان سیاسی میشود، و بدانسان که ماتریالیسم تاریخی مقرر میدارد، زائیده عامل اقتصادی نمی باشد.

و اما علت دوم که مارکسیسم از آن به تفاوت ثروتها بیان کرد، تنها يك گام در جهت حل معضل پیش میرود، زیرا مارکسیسم چنین در نظر میگیرد که اربابها پیش از آنکه افراد قبیله را برده سازند، از نظر تاریخی، پیشتر اسرای جنگ را برده کردند و با بکار کشیدن آنان ثروتمند شدند. اما چرا تنها برای اربابها این فرصت پیش آمد که اسرای جنگ را برده سازند. در حالیکه چنین فرصتی برای دیگر افراد

۱- تطور الملكية الفردية. متن عربی: ص ۳۲

۲- تطور الملكية الفردية. متن عربی: ص ۳۳.

قبیله پیش نیامد؟ مسئله ایست که مارکسیسم کوشش نمیکند آن را تفسیر کند، زیرا نمیتواند تفسیر آن را در نیروهای تولیدی بیابد، بلکه تنها امکانی که در این زمینه وجود دارد این است که تفسیر آن را در خود انسان کاوش کنیم، یعنی براساس اختلافات و لیاقتهای متفاوت جسمی، فکری، و نظامی‌تی که مردم، بر طبق شرایط و اوضاع روحی و فیزیولوژی و طبیعتشان، با شانس‌های مختلفی از آن زائیده می‌شوند.

### جامعه فئودالی

پس از جامعه برده‌داری، و در نتیجه پیکار تضادهای نهفته در آن، اجتماع فئودالی پدید آمد. اساس این تضادها، رقابت بین روابط نظام برده‌داری و رشد نیروهای تولیدی بود، زیرا آن روابط، پس از گذشت زمان درازی از حیات جامعه برده‌داری، بازدارنده رشد تولید شد، و از دو جهت چون سدی در برابر آن قرار گرفت:

- ۱- نظام برده‌داری به سردمداران اجتماع فرصت داد تا از بردگان بطور وحشیانه بهره‌کشی کنند- زیرا بردگان نیروهای تولیدی بودند- و در اثر آن هزاران برده در خلال کار بهلاکت رسیدند، و این امر برای تولید نقص بزرگی را در نیروهای مولده آن پدید آورد، زیرا نیروهای تولیدی در همین بردگان تجسم یافته بود.
- ۲- دیگر آن روابط بتدریج، بیشتر زارعین و صنعتگران آزاد را به برده‌مبدل ساخت. بهمین علت، جامعه آرتش و سربازان آزاد خود را از دست داد، سربازانی که جامعه از طریق جنگهای پی در پی آنان، بردگان جدیدی، که عامل تولید بودند<sup>(۱)</sup> به‌چنگ می‌آورد. از این رهگذر نظام برده‌داری برای بهره‌کشی از نیروهای مولده داخلی زیاده‌روی کرده و بالمآل از بدست آوردن نیروهای مولده جدیدی که

۱- در مرحله تاریخی جامعه برده‌داری، ابزار تولید، بردگان بودند، و تولید جامعه براساس کاری بود که بردگان انجام میدادند و پیکار تضادهای درونی جامعه برده‌داری، وقتی آغاز گردید که ابزار تولید، یعنی بردگان، پاسخگوی احتیاجات تولیدی نبودند. م.



از طریق جنگ و اسیر گرفتن انجام میگرفت، عاجز شد، از اینرو تضاد شدیدی بین نظام حاکم و نیروهای تولیدی پدید آمد. و سرانجام، جامعه برده‌داری و پس از آن نظام فئودالی منهدم گردید.

مارکسیسم در اینجا از چند نکته اساسی غافل بوده است:

اولاً: برای مثال، تحول جامعه رومی، از نظام بردگی به فئودالی، بر اساس يك تحول انقلابی (۱) و ناشی از پیکار طبقه محکوم، بدانسان که منطق دیالکتیکی ماتریالیسم تاریخی آنرا لازم میدانند، نبود.

ثانیاً: پیش از این تحول اجتماعی و اقتصادی هیچگونه تحولی در نیروهای تولیدی روم پدید نیامده بود، همان تحولی که مارکسیسم بدان نیاز دارد، زیرا این فرضیه‌ها بر این استوار شده‌اند که: ابزار تولید، نیروی عالی محرك تاریخ را تشکیل میدهند.

ثالثاً: تحول تاریخی وضع اقتصادی - که بنا بر عقیده مارکسیسم - اساس اوضاع اجتماعی است، باین معنی نیست که بیان گویائی از يك مرحله کامل تاریخی باشد، بلکه وضع اقتصادی بر خلاف مفاهیم ماتریالیسم تاریخی گرفتار عجز و ناتوانی گردید، زیرا ماتریالیسم تاریخی تأکید میکند که تاریخ در حرکت خود همیشه بسوی جلو می‌تازد، و وضع اقتصادی هم پیش‌تاز این پیشروی می‌باشد. اکنون لازم است که این سه نکته را با شرح و بسط بیشتری بررسی کنیم.

---

۱- تحول انقلابی عبارت از تحولی است که از تراکم تدریجی تغییرات بطئی کمی و تبدیل آن با يك جهش به تغییر کیفی بدست می‌آید، که مقصود از آن همان عبور تغییرات کمی به کیفی می‌باشد. مثلاً وقتی بآب حرارت میدهند، تغییرات درجه حرارت آب بطئی و نامرئی میباشد، و آنگاه که حرارت به نقطه جهش رسید، بطور ناگهانی کیفیت آب تغییر میکند، یعنی از حالت مایع به بخار و یا بعبارت دیگر، بصورت گاز درمی‌آید... مقصود نویسنده نیز همین است، بدین صورت که تحول جامعه رومی با جهش و انفجار انقلابی همراه نبوده است. ۴.

## الف- تحول انقلابی نبود:

مثلا تحول جامعه رومی از نظام برده‌داری به نظام فئودالی، دست‌آورد انقلاب طبقاتی نمی‌بودند که در لحظه‌ای از لحظات تعیین‌کننده تاریخ رخ داده باشد، باینکه انقلاب در ماتریالیسم تاریخی، قانون جبری همه تحولات اجتماعی است، زیرا بر طبق اعتقاد مارکسیسم هر تحولی بایستی از گذرگاه قانون دیالکتیک (قانون جهش‌های تکاملی) که باور دارد: تغییرات کمی تدریجی، بایک جهش به تغییر کیفی تحول می‌یابند، ره بسپارد. بدین ترتیب این واقعیت، قانون دیالکتیکی را از کار بازداشت، و دیگر بطور انقلابی و آنی در تحول جامعه برده‌داری به فئودالی مؤثر واقع نشد، بلکه تحول جامعه همانطور که خود مارکسیسم توضیح داده است- از خود اربابها آغاز شد، زیرا اینان آزاد کردن بردگان را آغاز نهادند و املاک بسیاری را به اجزاء کوچک تقسیم کردند و ببردگان آزاد شده سپردند. این جریان هنگامی رخ داد که اربابها احساس کردند که نظام برده‌داری قادر به حفظ مصالح آنان نمی‌باشد. (۱)

بنابر این بدون آنکه نیازی بقانون انقلابات طبقاتی، یا جهش‌های تکاملی باشد، طبقه مالک، جامعه را بتدریج بسوی نظام فئودالی راهبری کرد... از طرفی جنگ ژرمن‌ها از خارج، عامل دیگری در پیدایش نظام فئودالی بود- و این مسئله ایست که خود مارکسیسم بدان اعتراف کرده است- و چنین پدیده‌ای نیز بنوبه خود دور از آن قوانین است.

شگفت‌در این است که انقلابی که می‌باید- بر طبق قوانین ماتریالیسم تاریخی- در لحظه تحول تعیین‌کننده سرنوشت رخ دهد، قرن‌ها پیش از انهدام جامعه برده‌داری مشتعل گردید. مانند جنبش بردگان در «اسپارت» که چهار قرن پیش از میلاد اتفاق افتاد. در این جنبش هزاران برده نزدیک شهر گرد آمدند و کوشیدند تا شهر را در نورددند. و این جنبش بدان‌سان بود که فرماندهان اسپارت از همسایه خود درخواست کمک کردند، و بالاخره پس از گذشت سالهای بسیاری توانستند صفوف بردگان انقلابی را درهم بکوبند. همچنین، جنبش بردگان در امپراطوری روم که برهبری

«اسپارتاکوس<sup>(۱)</sup>» بود، تقریباً هفتادسال پیش از میلاد رخ داد. در این جنبش دهها هزار برده هم پیمان شدند و نزدیک بود که امپراطوری روم رانابود سازند. آنچه مسلم است این انقلاب قرنهای پیش از پیدایش اجتماع فئودالی رخ داده است. بدین معنی که این انقلاب منتظر نشد که بین روابط حاکم و تکامل نیروهای تولیدی، تضادهای پدید آیند و تشدید یابند، بلکه شعله‌های فروزان آن از شعور متزایدی سرچشمه گرفت که دستاورد رنج و ستم و محرومیت بود، و از طریق اتحاد و قدرت نظامی و فرماندهی، جلوه گر شد. چنین جریانی علیرغم ابزار تولیدی بود که با نظام بردگی تناسب داشت. از اینرو صحیح نیست که هر انقلابی را بر اساس تحول معینی از تولید تفسیر کنیم و آن را از نظر اجتماعی مبین نیازی از نیازهای نیروهای تولیدی بدانیم.

شایسته است اکنون آن انقلابهای عظیم که به وسیلهٔ بندگان و علیه نظام بردگی صورت گرفته است - با در نظر گرفتن این مسئله که قرنهای پیش از پیدایش نظام فئودالی رخ داده - و بین آنچه «انگلس» گفته است مقارنه کنیم «انگلس» نوشته است:

«از آنجا که هر گونه شیوهٔ تولیدی يك منحنی تصاعدی را در نردبان تکامل ترسیم می کند، از طرف توده باشوق و

۱- ویل دورانت در تاریخ تمدن (جلد هفتم) مینویسد که: «لنتولوس باسیاتس» در «کاپوا» Capua مدرسه‌ای خاص برای تربیت گلاادیاتورها برپا کرده بود، و ببردگان، یا بزهکاران محکوم برای کشتن و کشته شدن در میدانهای همگانی یا خاندهای خصوصی، شیوهٔ جنگ با جانوران یا با یکدیگر را می آموخت. دوستان از اینگونه بردگان برای فرار کوشیدند که از آن عده تنها هفتاد و هشت تن کامیاب شدند. این جریان در سال ۷۳ پیش از میلاد رخ داد. بالاخره این گروه فراری یکی از مردم توسکان بنام «اسپارتاکوس» را برهبری خود برگزیدند که بگفته «پلوتارک»: «فردی نه همان سرزنده و دلیر، بلکه در فهم و نجابت نیز برتر از همگان خویش بود.»

«اسپارتاکوس» نیروی خود را به صدویست هزار تن رساند. اسپارتاکوس و اکثریت عظیم پیروانش در جنگ با کراسوس بکاک هلاک افتادند. فاتحین رومی شش هزار تن از پیروان اسپارتاکوس را که اسیر شده بودند در راه آبی از کاپوا - روم، بدار آویختند (سال ۷۱ پیش از میلاد) و لاشه‌های آنان برای ماهها در آنجا آویزان ماند. م.

هیجان، بخصوص از طرف مردمی که وضعشان بدتر از دیگران است، استقبال میشود. و این جریان باین علت صورت میگیرد که روش توزیع مناسب شیوة تولید قدیم می باشد (۱)». با این ترتیب، چگونه این انقلابهای بردگان را، که شش قرن پیش از تحول نظام بردگی بنظام فئودالی صورت گرفت، در چهارچوب این عقیده تنگ نظرانه دربارۀ انقلابها، تفسیر کنیم. اگر ناراحتی رنجبران پیوسته چنین تفسیر شود که رهاورد فساد شیوة تولید است، نه رهاورد وضع روحی و واقعیت، پس چرا آن توده های برده، ناراحت شدند و این ناراحتی را با انقلاب نشان دادند بدانسان که نزدیک بود امپراطوری را درهم بکوبند، با توجه باینکه این جریان پیش از فساد روش تولید نظام بردگی اتفاق افتاد و چند قرن پیش از بوجود آمدن ضرورت تاریخی تحول آن پدیدار شد؟!!

ب- تحول اجتماعی مسبوق بتکامل نیروهای تولیدی نبود:

روشن است که مارکسیسم معتقد است که: اشکال روابط اجتماعی تابع اشکال تولید است. بنابراین هرگونه شکل تولیدی، بشکل خاصی از روابط مالکیت اجتماعی نیاز دارد، و این روابط تنها به پیروی از تحول شکل تولید و نیروهای مولده تحول می یابد. در این زمینه «مارکس» گفته است:

«هرگونه شکل اجتماعی، هرگز پیش از آنکه نیروهای تولیدی تحول یابد از بین نسیروود، زیرا این تحول است که زمینه را برای تغییر شکل اجتماع فراهم میسازد» (۲).

علیرغم تا کید مارکسیسم، می بینیم که شکل تولید در جامعه برده داری و فئودالی یکسان بود و با تحول یا تجدید نیروهای تولیدی حاکم. که از زراعت و خدمات دستی تجاوز نمی کرد روابط بردگی بروابط فئودالی تغییر نیافت. و این جریان بدین معنی است که شکل اجتماعی بردگی، پیش از آنکه نیروهای تولیدی تکامل یابد از بین رفته

۱- آنتی دورینگ. ترجمه عربی: ج ۲ ص ۹.

۲- فلسفه تاریخ. ترجمه عربی: ص ۴۷.

است، و این مسئله برخلاف تأکید «مار کس» است که پیشتر بآن اشاره شد. در برابر آن می‌بینیم که: خود مار کسبیم اعتراف کرده که نیروهای تولیدی، در خلال هزاران سال، بدون آنکه شکل اجتماعی تحول یابد، از اشکال گوناگون و درجه‌های مختلف تولید گذر کرده است. برای مثال: انسان ابتدائی در تولید خویش از سنگهای طبیعی کمک گرفت، سپس از ابزار سنگی استفاده کرد و بتدریج توانست آتش را کشف کند و از این رهگذر چکش‌ها و زو بین‌ها را بسازد، سپس نیروهای تولیدی تکامل یافت و ابزار معدنی و تیرو کمان پدیدار شد، بدنبال آن، تولید زراعی و پس از آن تولید حیوانی در زندگی انسان پدید آمد. آنچه مسلم است این تحولات بزرگ در اشکال تولید پدید آمدند و بهمین ترتیبی که ذکر کردیم، یا با ترتیب دیگری، در جامعه ابتدائی، بدون آنکه تحولاتی از نوع اجتماعی و روابط عمومی با آن همگام باشد، تکامل خویش را دنبال کردند، و این مسئله ایست که خود مار کسبیم هم بدان معترف می‌باشد، زیرا مار کسبیم باور دارد که نظام مسلط بر جامعه ابتدائی، که همه آن تحولات در خلال آن رخ داد، همان سیستم کمون اولیه بوده است.

بنابراین اگر ممکن باشد که اشکال تولید تحول یابند و در عین حال شکل اجتماعی ثابت بماند، یعنی همانگونه که مثلاً: در اجتماع کمون اولیه رخ داد، همچنین اگر امکان داشته باشد که اشکال اجتماعی تحول یابند و شکل تولید ثابت بماند کما اینکه شاهد آنرا در جامعه برده‌داری و فئودالی دیدیم... چه لزومی وجود دارد که بر اساس آن ادعا شود که: هر گونه شکل اجتماعی باشکلی معین و درجه خاصی از تولید ارتباط دارد؟! و چرا مار کسبیم نمیگوید که: نظام اجتماعی دست‌آورد افکار عملی‌ئی می‌باشد که به روابطی که انسان با دیگران برقرار میسازد مرتبط می‌باشد و انسان در خلال تجربه اجتماعی خویش بر آن دست می‌یابد، کما اینکه اشکال تولید دست‌آورد افکار نظری و عملی‌ئی می‌باشد که به نیروهای تولید و دیگر نیروهای جهان مرتبط می‌باشد و انسان در خلال تجربه طبیعی خویش بر آن دست می‌یابد. و از آنجا که آزمونهای طبیعی کوتاه می‌باشند، امکان دارد که با سرعت نسبی پدید آیند و انباشته شوند، که نتیجه آن این است که اشکال تولید بطور سریعی تکامل یابند. و این جریان

درست عکس آزمون اجتماعی است، زیرا مقصود از آزمون اجتماعی، همه تاریخ جامعه است. از اینرو روشن است که افکار عملی، با همان سرعتی که افکار نظری و علمی در خلال آزمون طبیعی رشد می کنند، نمی توانند در خلال آزمون بسیار بطئی اجتماعی رشد کنند. با این ترتیب طبیعی است که در ابتدا، اشکال نظامهای اجتماعی، با همان سرعتی که اشکال تولید تحول و تکامل می یابند تغییر و تحول رانمی پذیرند.

ج- وضع اقتصادی تکامل نیافت:

پیشتر گفته شد که «مارکسیسم» زوال نظام بردگی را چنین تفسیر کرده، که چون مانعی در برابر رشد تولید شده و بصورت ضد آن در آمده است، لازم شده که نیروهای تولیدی نظام بردگی را از سر راه خود بردارند و وضع اقتصادی جدیدی را پی ریزی سازند، بدانسان که وضع جدید بارشد تولید هماهنگ باشد و با نیروهای تولید تضاد نداشته باشد. حال باید دید که آیا این مسئله واقعاً با حقیقت تاریخی انطباق دارد؟ آیا اوضاع اجتماع و شرایط فتودالی آن، بیش از شرائط و اوضاع گذشته اش، بارشد تولید هماهنگی داشته است؟ آیا وضع اقتصادی - و بسدنبال آن همه قافله بشری - بدانسان که مارکسیستها طبیعت حرکت تاریخی را تفسیر می کنند، در خط صعودی ره سپرده است؟، بادر نظر گرفتن این مسئله که مارکسیستها باور دارند که حرکت تاریخی، به پیروی از رشد و تکامل وضع اقتصادی، عبارت از تکامل پیوسته ایست که شامل همه رویدادها و پدیده های تاریخی میشود.

مسلماً چیزی از نوع فرض مارکسیستی در تاریخ رخ نداده است برای اثبات آن کافی است که نگاهی به حیات اقتصادی امپراطوری روم بیندازیم. آنچه قطعی بنظر می رسد این است که سطح اقتصادی روم - بخصوص در برخی از مناطق آن - رونق بسزائی یافت، و سرمایه داری تجاری آن رشد چشم گیری کرد. روشن است که سرمایه داری تجاری نمایشگر نوعی از اقتصاد مرفقی است، و اگر این مسئله صحیح باشد که امپراطوری روم این نوع اقتصاد را آزموده است - کما اینکه تاریخ روم صحت آن را گواهی میکند - بنابراین ساختمان اقتصادی آن، بطور نسبی، در درجه بسیار عالی قرار داشته است و با خیز بلندی از اقتصاد از نوع ابتدائی در بسته (اقتصادخانه) دور گشته است که در اثر آن امپراطوری روم با بیشتر

کشورهای هم عصر خویش روابط بازرگانی برقرار کرده بود، و این جریان بعلت بهبودی و برقراری امنیت راهها و حمایت از دریانوردی بود، همچنین تجارت داخلی در همه نقاط گسترده امپراطوری بین ایتالیا و ولایات، و بین خود ولایات گسترش و رونق چشمگیری یافت، برای مثال: در بازرگانی بین المللی ظروف سفالین ایتالیائی سراسر بازار جهانی را، از شمال شرق، یعنی از انگلستان تا سواحل دریای سیاه، قبضه کرده بود. همچنین چوبهای تعلیمی<sup>(۱)</sup> که «اوکیسا» در ساختن آن اشتهار داشت، از راه تجارت در همه ولایات روم عرضه شد و بازار آن تا سواحل دریای سیاه گسترش یافت، همینطور چراغهایی که کارخانجات ایتالیائی با کمیت عظیمی تولید میکردند در هر نقطه‌ای از نقاط امپراطوری یافت میشد.

سؤالی که بر اساس این حقایق در برابر ما قرار دارد عبارت از این است که: چرا اوضاع اقتصادی و سرمایه‌داری تجاری امپراطوری روم رشد و تکامل خود را ادامه نداد، با در نظر گرفتن این مسئله که از نظر گاه مارکسیسم، حرکت بسوی تکامل قانون قطعی اوضاع اقتصادی و تولیدی است؟! همچنین به چه علت سرمایه‌داری تجاری به سرمایه‌داری صنعتی همانطور که در نیمه قرن هیجدهم رخ داد، تحول نیافت، در حالیکه بازرگانان دارای ثروت‌های هنگفتی بودند و توده‌های آزاد، که فقر و نیازشان متزاید بود، حاضر بودند که خواسته‌های سرمایه‌داری صنعتی را برآورده سازند و پاسخگوی نیازهای آن باشند؟! همه این حقائق ثابت میکنند که شرایط مادی برای پیدایش یک شکل مترقی اجتماعی وجود داشت. بنابراین اگر شرایط مادی به تنهایی برای تحول و تکامل واقع اجتماعی کافی بود و نیروهای تولیدی هم با تکامل خود، پیوسته اوضاع جدیدی را پدید می‌آوردند و به آن رشد می‌بخشیدند... لازم بود که سرمایه‌داری در تاریخ باستان رشد کند و پاسخگوی نیازهای تولید باشد، و نیز منطقی بود که سرمایه‌داری صنعتی و نتیجه‌های آن، که در خاتمه مرحله فتودالی بدست آمد، پدید آید. برای مثال: یکی از نتیجه‌هایی که در پایان دوران فتودالی بدست آمد تقسیم

۱- چوب دستی مخصوصی است که امروزه بیشتر امرای ارتش در دست میگیرند و بیشتر

برای تنبیه و برقراری امنیت بکار میرفت. م.



کار بود، که منجر به پیدایش ابزار تولید در حیات صنعت شد. واقعیت تاریخی نه تنها عدم پیدایش سرمایه‌داری صنعتی و عدم رشد آن را بت نمی‌کند، بلکه با کمال وضوح روشن می‌سازد که بوجود آمدن نظام فئودالی، سرمایه‌داری تجاری را از بین برد، و بطور کلی آن را که نهالی بیش نبود از بیخ بر کند، زیرانظام فئودالی برای هر يك از مناطق، حدود خاص و اقتصاد در بسته‌ای را، که بر اساس اکتفا به محصولات زراعی و محصولات ساده تولید بود، مقرر داشت؛ با این ترتیب طبیعی بود که فعالیت تجاری متلاشی شود و سرمایه‌داری تجاری از بین برود، و بار دیگر اقتصادی که شبیه اقتصاد ابتدائی یا شبیه اقتصاد خانه‌ای بود برقرار گردد. آیا این وضع اقتصادی که خلق امپراطوری روم باستان پس از تجاوز ژرمنها بدان گرفتار شد، بیانی از رشد تاریخی و همگامی با نیازهای تولید بود، یا آنکه بلائی بود خارج از قوانین ماتریالیسم دیالکتیک، و سدی بود در راه رشد مادی و رونق حیات اقتصادی؟!

#### جامعه سرمایه‌داری

بالاخره نظام فئودالی پس از آنکه يك معضل تاریخی و سدی در برابر پیشرفت تولید گشت، آغاز به احتضار نمود، و با آغاز دوران احتضار نظام فئودالی، حل قطعی آن احساس شد. از طرفی شرایط تاریخی، این حل را در سرمایه‌داری قرار داد، نظامی که برای مقابله با نظام فئودالی، در صحنه اجتماعی، پدید آمد. زیرانظام سرمایه‌داری نقیض تاریخی نظام فئودالی بود و در زیر سایه آن رشد و نما کرده بود. پس از آنکه رشد نقیض نظام فئودالی - که سرمایه‌داری بود - تکامل یافت، بنیاد فئودالیسم را از ریشه بر کند و در مبارزه تاریخی خود علیه فئودالیسم پیروز گشت... «کازل مارکس» پیدایش و پرورش جامعه سرمایه‌داری را چنین تعریف کرده است: آنچه که مسلم است نظام اقتصاد سرمایه‌داری، از درون نظام اقتصاد فئودالی پدید آمد، و انحلال یکی از این دو نظام، باعث شد که عناصر بوجود آمدن نظام دیگری پدیدار شود» (۱).



آنگاه که «مارکس» آغاز به تجزیه و تحلیل سرمایه‌داری، از نظر تاریخی، میکند اهمیت زیادی به تجزیه و تحلیل تراکم سرمایه اولیه میدهد. و این مسئله بحق از نخستین مسائل بنیانی بوده، که برای تجزیه و تحلیل وجود تاریخی سرمایه‌داری لازم می‌باشد. اگر فرض شود که در جامعه طبقه جدیدی پدید آمد که فتودالیزم را از بین ببرد و این طبقه جدید دارای سرمایه‌هایی بود که برای ازدیاد آن میتوانست از تلاشهای مزد بگیران بهره‌کشی کند... لازم است قبلا عوامل و علل خاصی را فرض کنیم که منجر به تراکم عظیم مالی ثروتهای طبقه معینی از اجتماع شد، همچنین لازم است علل تجمع نیروهای عظیم کارگری را، که به آن طبقه فرصت داد تا ثروتهای خویش را به سرمایه تبدیل کنند و آن نیروهای کارگری را به مزد بگیرانی مبدل سازند که برای تولید سرمایه‌داری با دستمزد کار کنند، بررسی کنیم. از اینرو این سؤال مطرح میشود، که چه علل و عواملی باعث شد که این شرایط مناسب را برای آن طبقه فراهم سازد؟ دیگر آنکه تراکم سرمایه اولیه، که طبقه کاپیتالیستی بر پایه آن پی‌ریزی شد و از جهت دیگر طبقه مزد بگیران را در برابر آن قرارداد، از کجا پدید آمده است؟

آنگاه که کارل مارکس به تجزیه و تحلیل این مسئله پرداخت، نخست آن را از نظر اقتصاد سیاسی سنتی بررسی کرد، نظری که میگوید: علتی که باعث شد تنها افراد يك طبقه معینی از اجتماع، شرایط اقتصادی تولید سرمایه‌داری و ثروتهای لازم آن را بدست آوردند، همانا هوش، اقتصاد و حسن تدبیری بود که افراد آن طبقه از آن برخوردار بودند و در این موارد بر دیگران برتری داشتند، از اینرو آنها بتدریج توانستند مداخل خویش را افزایش دهند و آنها را انباشته کنند، بدانسان که از این رهگذر بر سرمایه دست یافتند.

«کارل مارکس» این نظریه کلاسیکی را، با سخریه کنایه آمیزی که شیوه معمول وی در عرضه داشتن اندیشه‌های مخالفین بود، بررسی کرد. سپس نتیجه گرفت، که تنها جمع آوری ثروت، کافی نیست که علت وجود طبقه سرمایه‌دار باشد، بلکه برای پی‌بردن به علت تراکم سرمایه اولیه، که بر اساس آن، طبقه جدید پدید آمد

لازم است واقعیت خود نظام سرمایه‌داری را مطالعه و بررسی کنیم و در ژرفای آن در کاوش آن علت پیچیده باشیم.

در اینجا «مارکس» از تسلط خود که بر الفاظ داشت کمک گرفته، نظر خویش را چنین مدلل می‌سازد که: نظام سرمایه‌داری رابطه خاصی را بین سرمایه‌داری، که مالک ابزار تولید می‌باشد، و مزد بگیری، که بحکم آن رابطه از هر گونه حقی نسبت به کالای تولید شده خویش محروم می‌باشد، نمایان می‌سازد. این محرومیت تنها باین علت می‌باشد که کارگر تنها مالک نیروی محدود عملی خویش می‌باشد، در حالیکه یک سرمایه‌دار، مالک همه شرایط لازم خارجی می‌باشد از قبیل: ماده، ابزار و هزینه زندگانی برای تجسم آن نیرو.

از اینرو موقعیت مزدبگیر در نظام سرمایه‌داری، رهاورد این پدیده است که وی دارای ابزار تولیدی که سرمایه‌دار از آن برخوردار است نمی‌باشد. این جریان می‌رساند که: رابطه سرمایه‌داری، علیرغم آنکه مزدبگیر، تولید کننده واقعی بوده که مستقیماً با ابزار تولید سروکار دارد بر پایه گسستگی ریشه‌ای بین ابزار تولید و مزدبگیر پی‌ریزی شده است. از اینرو این گسستگی، همان شرط لازم تاریخی بوده، تا روابط سرمایه‌داری را پدید آورد. بنابراین برای آنکه نظام سرمایه‌داری پدید آید لازم است که در حال حاضر، انتزاع ابزار تولید از تولید کنندگانی که برای تحقق کار خاص خویش از آن استفاده می‌کنند، بدون اخذ و رد، صورت گرفته باشد. همچنین لازم است این ابزار تولید در انحصار سودگران سرمایه‌دار قرار بگیرد. بنابراین حرکت تاریخی‌ای که بین تولید کننده و ابزار تولید جدائی می‌افکند و آنها را در انحصار سودگران قرار می‌دهد، همانا کلید راز تراکم سرمایه اولیه می‌باشد. این حرکت تاریخی، بدون آنکه تدبیر و اقتصاد و هوش و ذکاوت در آن دخالتی داشته باشد، با شیوه‌هایی دیگر، از قبیل: برده کردن، و غصب و تجاوز، غارت و دیگر انواع عنف و زور انجام گرفته است، یعنی درست برخلاف آنچه علمای اقتصاد سیاسی سنتی تصور می‌کنند.

می‌توانیم سؤال کنیم: آیا «مارکس» در تفسیر این تراکم سرمایه اولیه، که

پایه سیستم کاپیتالیستی بوده است، موفق شده است؟

پیش از آنکه باین سؤال پاسخ دهیم، لازم است بدانیم که «مارکس» وقتی چنین تفسیری را در نحوه پیدایش کاپیتالیسم کرد، مقصودش این نبود که کاپیتالیسم را، بعلمت اینکه براساس غصب و غارت پی ریزی شده، از نظر اخلاقی محکوم سازد، اگرچه در برخی مواقع بنظر میرسد که چنین مقصودی داشته است.

چون «مارکس» کاپیتالیسم را - در شرایط پیدایش آن - یک پیشروی بسوی جلو دانسته، بطوری که می پندارد این پیشروی کمک کرده تا انسان در منحنی تاریخی بسوی مرحله عالی حرکت تحول بشری راه پیمائی کند. لهذا «مارکس» در آن شرایط، پیدایش کاپیتالیسم را برخلاف موازین اخلاقی نمیداند، زیرا باور دارد: ارزشهای اخلاقی زائیده شرایط اقتصادی و نیازهای ابزار تولیدند از اینرو اگر نیروهای تولیدی به سیستم کاپیتالیستی نیاز داشته باشند. طبیعی است که، در آن مرحله تاریخی، ارزشهای اخلاقی بر طبق نیازهای آن شکل میگیرند<sup>(۱)</sup>.

با این ترتیب هدف «مارکس» این نیست که از نظر اخلاقی درباره کاپیتالیسم داوری کند<sup>(۲)</sup>، بلکه مقصود وی از بررسی کاپیتالیسم، تطبیق ماتریالیسم تاریخی بر مسیر تحول تاریخی و تجزیه و تحلیل رویدادها، بر طبق آن، می باشد. حال باید دید که «مارکس» تا چه حدودی در این قبیل موارد موفقیت کسب کرده است؟

برای رسیدن باین مقصود میتوانیم آنچه «مارکس» موفقیت بدست آورده و آنچه را که بوسیله هوش و تردستی خویش در تصرف الفاظ استوار کرده ملاحظه کنیم. مسئله از اینجا آغاز شد که وقتی «مارکس» خواست نظام سرمایه داری را تجزیه و تحلیل کند ملاحظه کرد که این نظام در ژرفای خود دارای رابطه معینی

۱- انگلس گفته است: «اگر مارکس جوانب ناصحیح تولید سرمایه داری را نمایان میسازد، درحقیقت باکمال وضوح ثابت میکند که این شکل اجتماعی لازم بوده، تا از این رهگذر جامعه بتدریج نیروهای تولیدی را به سطحی برساند که همه افراد اجتماع بتوانند به ارزشهای انسانی خویش رشد ببخشند. (سرمایه، ترجمه عربی: ص ۱۱۶۸).

۲- همچنین مارکسیسم از نظر مفاهیم خاصی که دارد نمیتواند از دیدگاه اخلاقی نسبت

به کاپیتالیسم داوری کند.

است: این رابطه میان سرمایه‌داری که مالك ابزار تولید بوده و مزدبگیری که مالك چیزی از آن نبوده برقرار بوده است، و بهمین علت است که مزدبگیر بنفع سرمایه‌دار از محصول خویش دست بر میدارد. و خلاصه اینکه: نظام سرمایه‌داری بر عدم وجود نیروهای تولیدی نزد گروه‌های کارگری، که میتوانند تولید کنند، استوار می‌باشد، از طرفی بسته به انحصار آن نیروها در دست سودگران می‌باشد، تا از این رهگذر گروه‌های کارگری مجبور شوند بنفع سودگران کار با مزد انجام دهند.

بی‌شک مسأله جدائی ابزار تولید از کارگران و انحصار آن در دست سودگران کاملاً روشن است، جز اینکه «مارکس» به یک بازی لفظی نیاز داشت تا از طریق این جدائی و انحصار که یک حقیقت مسلم است بآنچه برایش مهم بود برسد. از اینرو بیان خود را تغییر داد و از گفته خویش عدول کرد و اصرار ورزید: سرتراکم سرمایه اولیه در جدائی ابزار تولید از تولید کنندگان و عریان کردن آنان، با زور، از آن ابزار و انحصار آن در طبقه سودگران نهفته است. بدین سان این متفکر بزرگ استدلال خویش را آغاز کرد و مثل اینکه فرق معنوی مقدماتی را که پیشتر جور کرده بود، و نتیجه‌ای را که با اصرار بعداً بآن رسیده بود درک نمی‌کند.

مفهوم آن مقدمات این بود که عدم وجود ابزار تولیدی در دست گروه‌هایی که میتوانند کار کنند، و انحصار آن در دست سودگران، شرط اساسی وجود کاپیتالیسم می‌باشد. مسلم است که این جریان با نتیجه‌ای که اخیراً «مارکس» بآن رسید فرق میکند. نتیجه‌ای که عدم وجود ابزار تولید را در دست مزدبگیران بعریان کردن آنان با عنف و زور از آن ابزار تفسیر کرده است. از اینرو اینگونه جدائی و انتزاع که در وصف آن گفته شده با زور انجام پذیرفته، اضافه جدیدی است که آن مقدمات تحلیلی‌ئی که «مارکس» جور کرده بود شامل آن نمی‌شود و از نظر منطقی نیز امکان ندارد که از تجزیه و تحلیل حقیقت نظام سرمایه‌داری و روابط شخصی که بین مالك و مزدبگیر در جامعه سرمایه‌داری برقرار است بدست آید.

ممکن است «مارکسیسم» در مورد آنچه گفته‌ایم پاسخ دهد که: درست است که نظام سرمایه‌داری تنها بر عدم وجود ابزار تولیدی در دست کارگران و وجود آن

در دست سودگران پی‌ریزی شده است، ولی چگونه چنین مسئله‌ای را تفسیر کنیم؟ اگر جریان عربان کردن کارگران از ابزار تولیدشان و بهره‌کشی از آن ابزار بِنفع سودگران در میان نبود، چرا ابزار تولیدی در تملک کارگران قرار نگرفت و تنها در انحصار سودگران درآمد؟!

رد ما بر چنین گفته‌ای بقرار زیر خلاصه میشود:

۱- اینگونه توصیف شامل جوامعی که سرمایه‌داری بر شونه‌های طبقه فئودالی استوار شده است نمی‌شود، کما اینکه، برای مثال: در آلمان اتفاق افتاده است، زیرا در آنجا تعداد بسیاری از فئودالها کارخانجاتی بنیاد نهادند و مستقیماً آنها را اداره کرده و از «رانت»<sup>(۱)</sup> زمینهای خویش هزینه آن را تأمین کردند. بنابراین تا آنگاه که این امکان وجود داشته باشد که خود فئودالها با ثروت‌های ارضی خویش، که در آغاز دوران تاریخی فئودالیسم مالک شده بودند، مستقیماً بتولید سرمایه‌داری پردازند، لازم نیست که تحول از فئودالیسم به کاپیتالیسم بوسیله غصب و چپاول جدیدی صورت بگیرد. همانطور که توصیف «کارل مارکس» بر سرمایه‌داری صنعتی‌ئی که بر شونه‌های طبقه فئودالی پرورش یافت منطبق نمی‌باشد. همچنین، بسا سرمایه‌داری صنعتی‌ئی که از سودهای تجاری بوجود آمد وفق نمیدهد، کما اینکه چنین جریانی در جمهوریهای تجاری ایتالیائی مانند، وینیس، ژنو، فلرانس و غیره اتفاق افتاده است. زیرا در این شهرها، پیش از آنکه مزد بگیران کارخانه بوجود آیند، طبقه‌ای از سودگران پدید آمد، یعنی پیش از آنکه نظام سرمایه‌داری با مفهوم صنعتی آن بوجود آید، نظامی که «مارکس» ریشه‌های آن را بررسی و مطالعه کرده است. در آن زمان صنعتگران فقط بِنفع خود کار میکردند، و آن تجار هم محصولات آنان را برای تجارت می‌خریدند و از این رهگذر درآمدهای کلانی از راه تجارت با شرق، که پس از منازعات صلیبی باوج خود رسید، می‌اندوختند. و با انحصار بازار شرق، که بوسیله سازش با سلاطین مصر و شام صورت گرفت، پایه بازرگانی آن سودگران بیش از پیش استوار شد، و بدین سان سودهایی که عایدشان میشد

مضعف شد، و از این راه بود که توانستند از تسلط فئودالیسم رهائی یابند، و با مال توانستند کارخانجات عظیمی، که بوسیله رقابت، صنایع کوچک دستی را از بین برد، بوجود آورند. و خلاصه بدین ترتیب بود که تولید سرمایه‌داری و سرمایه‌داری صنعتی پدید آمد.

۲- آنچه مسلم است نظریه مارکسیسم برای رفع این معضل کافی نمی‌باشد، زیرا نظریه «مارکس» از این گفته تجاوز نمی‌کند که: حرکت تاریخی که کارگران تولیدکننده را از مالکیت ابزارشان محروم ساخت و آن را در انحصار سودگران قرارداد، همان چیزی است که تراکم سرمایه اولیه را پدید آورد، ولی روشن نمی‌کند که: چگونه دسته معینی توانستند نیروی عنف و زورگوئی را بدست آورند و با قهر و زور ابزار تولید را از تولیدکنندگان بگیرند؟

۳- فرض کنید که قدرت عنف و زورگوئی نیازی به تفسیر و توضیح ندارد، ولی بهر حال بعنوان وسائل مارکسیستی، برای تفسیر تراکم سرمایه اولیه مناسب نمی‌باشد و در نتیجه طبیعی است که برای همه نظام سرمایه‌داری صحیح نمی‌باشد، زیرا چنین تفسیری نمی‌تواند يك تفسیر اقتصادی باشد و مسلماً با حقیقت ماتریالیسم تاریخی سازگاری ندارد.

بنابراین، با در نظر گرفتن تعریف عمومی «کارل مارکس» درباره تاریخ، چگونه «مارکس» بخود اجازه داده که تراکم سرمایه اولیه، و وجود طبقه سرمایه‌داری را، از نظر تاریخی، بعلت پیدایش قدرت غصب و غارت و زورگوئی مرتبط سازد، در حالیکه حقیقت این است که اصولاً يك چنین علتی، اقتصادی نمی‌باشد (۱)؟ در واقع «مارکس» با این استدلال منطقی تاریخ خویش را ویران کرده است و بطور ضمنی اعتراف کرده که پیدایش طبقات تنها براساس عوامل اقتصادی نمی‌باشد. از اینرو خوب بود که «مارکس» - بر طبق اصول ماتریالیسم تاریخی - درباره

۱- همانطور که پیشتر بارها گفته شد مارکس همه رویدادها را با ذکر علت‌های اقتصادی

تعریف و توصیف کرده است، و از آنجا که خود زورگوئی بتنهائی اقتصادی نمی‌باشد، با

تعریف عمومی خود مارکس که درباره تاریخ کرده تضاد دارد. م.